

# همیشه عاشق پرواز

می‌توانستم حرف‌هایم را بزنم. «صندوق کمک به فقرا ایده‌ای بود که با چند تا از دوستانش در پایگاه راه‌اندازی کرد. خودش را در مقابل آن‌ها مسئول می‌دانست.

وقتی که دشمن حمله کرد با ستون بسیار عظیمی شامل ادوات زرهی، خودرویی و پرسنلی و به طول دو کیلومتر در جاده در حال حرکت بود. آنها از قصر شیرین وارد خاکمان شده بودند و به سمت سرپل ذهاب در مسیر مشخصی پیشروی می‌کردند. با سه بالگرد کبری و یک بالگرد ترابری از قرارگاه به سمت منطقه پرواز کردیم؛ در حالی که هیچ آشنایی با منطقه نداشتیم و نمی‌دانستیم باید از کدام محور، وارد منطقه شویم و تا نزدیکی‌های ستون دشمن پیش رفتیم و از پهلوی با ستون آن‌ها مواجه شدیم. وحشت کردیم که چرا تا این حد، جلو آمده‌اند. هنگام روبه‌رو شدن با آن‌ها فکر کردیم در اطراف ستون، تیم‌های گشت گذاشته‌اند. تا هفتصد متری ستون جلو رفتیم و شناسایی کامل را

نام پدر: غلامحسین  
تاریخ ولادت: تیر ۱۳۳۲ شمسی  
محل ولادت: مازندران - روستای کیاکلا  
ورود به هوانیروز: ۱۳۵۱ شمسی  
تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۹/۱۵  
محل شهادت: ایلام  
تاریخ خاکسپاری: ۱۳۵۹/۹/۱۸  
قطعه ۲۴ بهشت زهرا

چهارده ساله بود که برای مادرش تعریف کرد: «در خواب دیدم تا چشم کار می‌کرد، بیابان بود. از دور شعله‌ای آتشی را دیدم که به سمت من می‌آید... وقتی آتش نزدیک‌تر شد، به دورم حلقه زد و مرا به سوی آسمان برد. فریاد زدم: خدایا به دادم برس. یک‌باره اسب سفیدی در کنارم فرود آمد و من سوار بر اسب به سوی خدا پر کشیدم.» و مادر از آن روز یقین یافت که احمد ماندنی نیست.<sup>۱</sup>

با شیروودی برای براندازی رژیم شاه فعالیت می‌کردند و بی هیچ هراسی خطر را به جان می‌خریدند. بارها تحت بازجویی ساواک قرار گرفت و هر بار از دست آن‌ها فرار کرد. بارها در جریان تظاهرات کتک خورد. می‌گفت: «این باطومی که من خوردم، چون برای خدا بود، شیرین بود. من شادم از اینکه می‌توانم قدمی بردارم و این توفیقی است از طرف پروردگار.»

دوست داشت طلبه شود. افسوس می‌خورد که چرا نرفته طلبگی بخواند. می‌گفت: «ای کاش لباس روحانیت به تنم بودم! آن وقت بهتر





کردیم به گفتن «لا اله الا الله محمد رسول الله». پیکر شهید را داخل بالگرد ۲۱۴ گذاشتیم و به بیمارستان ایلام انتقال دادیم. به من گفته بودند: «شما به همسر شهید کشوری اطلاع بدهید». من رفتم استانداری. خانم شهید کشوری با خانم آقای ابراهیمی نشستند بودند. سلام کردم. قبل از این که حرفی بزنم به من گفت: «آقای مشهدی! احمد شهید شده؟» گفتم: «نه! کی گفته؟ احمد زخمی شده، با بالگرد فرستادیم به بیمارستان کرمانشاه.» گفت: «به من دروغ نگویید! احمد صبح که داشت می‌رفت، گفت: این آخرین چایی است که با شما می‌خورم. می‌دانم که احمد شهید شده.»<sup>۵</sup>



در روز پانزدهم آذرماه ۱۳۵۹ در حالی که از یک مأموریت بسیار مشکل اما پیروز باز می‌گشت، در دره «میناب» ایلام مورد حمله هواپیماهای مزدوان بعثی قرار گرفت و در حالی که بالگردش در اثر اصابت راکت‌های دو میگ به شدت در آتش می‌سوخت آن را تا مواضع خودی رساند و آنگاه در خاک وطن سقوط کرد و شربت شیرین شهادت را نوشید.

احمد کشوری در وصیت‌نامه‌اش نوشت:  
«در مسلخ عشق جز نکو را نکشند»  
روبه‌صفتان زشت‌خو را نکشند»



«پایان زندگی هر کسی به مرگ اوست  
جز مرد حق که مرگش آغاز دفتر اوست»

هر روز ستاره‌ای را از این آسمان به پایین می‌کشند، اما باز این آسمان، پر از ستاره است. این بار نیز در پی امر امام، دریایی خروشان از داوطلبین به طرف جبهه‌های حق علیه باطل روان شد و من قطره‌ای از این دریایم و نیز می‌دانید که این اقیانوس بی‌پایان است و هر بار بر او (آن) افزوده می‌شود. راه شهیدان را ادامه دهید که آنها نظاره‌گر شمايند.

... پدر و مادر! هم‌چنان که تا الآن صبر کرده‌اید، از خدا می‌خواهم صبر بیش‌تری به شما عطا کند. فعالیتتان را در راه خدا بیش‌تر کنید. در عزایم ننشینید، نمی‌گویم گریه نکنید ولی اگر خواستید گریه کنید به یاد امام حسین (علیه‌السلام) و کربلا و پدر و مادری که پنج فرزندشان شهید شده گریه کنید.



۱. به نقل از فاطمه سیلاخوری - مادر شهید مجله عشق و آتش.
۲. به روایت سرهنگ خلیان «حمیدرضا آبی» گفت‌وگو: مسعود آب آذری.
۳. همان.
۴. پایگاه اطلاع‌رسانی جنگ ایران و عراق.
۵. خاطرات خلیان «فضل‌الله مشهدی» هم‌رزم شهید کشوری در ایلام - روزنامه جمهوری اسلامی - ۱۳۸۶/۰۹/۱۳ - صفحه جبهه و جنگ.

انجام دادیم. احمد در یک لحظه به عنوان لیدر (راهنما) تیم گفت: «اول و آخر ستون را بزنید که مشکوک بشوند و همه‌های بین آنها بیفتد و وقتی سرشان شلوع شد، روی آنها آتش اجرا می‌کنیم.» بالگرد خلیان «سراوانی» به موشک تاو مجهز بود. او اول و آخر ستون را هدف قرار داد. ستون نظامی دشمن، سنکوب کرد. هر چه مهمات داشتیم، روی سرشان ریختیم. نیروهای دشمن پس از این شکست مجبور شدند تا اطراف نفت شهر عقب نشینی کنند و از مرز خارج شوند.<sup>۲</sup>

در منطقه بود که خبردادند پسرش به دنیا آمده، همان شب شیرینی گرفتیم و جشنی ترتیب دادیم. اما او به مرخصی نرفت. می‌گفتیم: «از لحاظ شرعی درست نیست. باید بروی و خانواده‌ات را ببینی. پدر و مادرت را از نگرانی دریآوری.» می‌گفت: «باید کنار شما باشم و با هم دشمن را از کشورمان بیرون کنیم.»<sup>۳</sup>

در سفر بود که شنید برای امام کسالت قلبی پیش آمده. ماشین را کنار جاده نگه داشت و شروع به گریه کرد. می‌گفت: «خدا یا از عمر ما کم کن و به عمر امام اضافه.» وقتی به تهران رسید، به بیمارستان رفت و آمادگی‌اش را برای اهدای قلب به امام اعلام کرد.<sup>۴</sup>

می‌خواست از کیاکلا برای جبهه ایلام از پیش ما برود گفت: «مادران این آخرین بار است که مرا می‌بینید، من دیگر بر نمی‌گردم.» و از ما خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد. آن‌قدر نگاهش کردم تا دور شد. چند روزی نگذشت که خبر شهادتش را از تلویزیون شنیدم. گوینده تلویزیون گفت: «یکی از خلیان‌های دلاور هوانیروز امروز در جبهه‌های ایلام به شهادت رسید.» به پدرش گفتم: «کشوری! این خلیان دلاور هوانیروز احمد است.» گفت: «نه! اشتباه می‌کنی.» تا اینکه چند ساعت بعدش استاندار ایلام «آقای ابراهیمی» زنگ زد و گفت: «مادر! احمد پر کشید و رفت.» گفتم: «احمد شهید شده؟» گفت: «اگر خدا بخواهد» گفتم: «راضی‌ام به رضای خدا»

دستم را داخل آب گذاشتم بعد به زیر قطعه بردم و سریع آن را پرت کردم. همین که قطعه به طرفی پرت شد، شهید کشوری را دیدم. اشک از چشمانم سرازیر شد. در همین هنگام یک قطره خون از چشمش بیرون آمد و به طرف پیشانی رفت. حرارت آتش به اندازه‌ای بود که کلاه پروازش ذوب شده و به اندازه دو بند انگشت بیشتر از آن باقی نمانده بود. دستش بالا و به سمت آسمان بود. پیکرش را داخل پتو گذاشتیم، شروع